



هجده ساله بودم

همه می گفتند دنبالش را بگیر!

خاطرات زنی که ۱۰ سال در انتظار همسر مفقودالثر خود بود

محمد رضا یزدی پناه، از افسران نظامی، یکم مهر ۵۹ در حالی اسیر می شود که همسرش در خانه های سازمانی دزفول چشم به راه برگشت اوست. این چشم به راهی بیش از ۱۰ سال بدون هیچ خبری از همسر ادامه می یابد و تا ۲۴ شهریور ۶۹ به درازا می کشد. در این مدت، معصومه شجاع، یعقوب وار به دنبال یوسف خود می گردد.

هفت سال اسارت

حمیده جلالی وقتی هجده ساله بود سر سفره عقد با جواد بیست ساله نشست. جنگ شروع شده بود اما شب عروسی صدای هلهله زن ها کوچه قدیمی در دل مشهد را برداشته بود. جواد از عملیات برگشته و با یاد خمپاره و تیر و ترکش، دست نوعروسش را گرفته و به خانه برده بود. حمیده آن شب فکر نمی کرد عمر آن روزهای شاد آن قدر کم باشد و وقتی تن هجده ساله اش تازه داشت به داشتن میهمانی کوچک در دلش عادت می کرد، همسرش برود و هفت سال برنگردد. «هجده ساله بودم که همسر رفت. دانشجوی دندان پزشکی و بیست و یک ساله بود که اسیر شد. نهم اسفند سال ۶۲. فرزند اولم را باردار بودم. وقتی همسر اسیر شد، دوازده روز از ایمانم گذشته بود. رفته بود که پانزده روزه برگردد. همه روزهای بیمارستان چشمم به در بود. هر اور کتی می دیدم، دست و پایم شل می شد. سرم را می کردم زیر لحاف که هم اتاقی ام را که همسرش کنارش بود نبینم. خیلی سخت بود. می دانستم شهید یعنی چه و مفقود کیست، ولی با کلمه «اسیر» هیچ آشنایی ای نداشتیم. هیچ خبری از او نبود. او از دانشگاه همراه با دوازده نفر دیگر به عنوان داوطلب رفته بود که در عملیات خیبر نهم اسفند اسیر شد و هجدهم اسفند پسر به دنیا آمد. او اسیر شده بود و ما نمی دانستیم. هفت سال تمام این دوری به درازا کشید، از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۹. وقتی برگشت بیست و پنج ساله بودم و پسر من خواست مدرسه برود.»

گفت برو خانه و کیکت را بیز

همه نامه ها را مثل سبزه جمع کرده بودم و هر جا می رفتم نشان می دادم. بیشتر شهرهای ایران را گشتم ولی هر خبری داشتم از ابتدای اسارت بود. هشت سالی گذشته بود تا اینکه یک روز گفتند یکی از مسئولان وزارت خارجه می خواهد با خانواده اسرا صحبت کند. من هم رفتم. هر کس شرح حالی از خودش می گفت تا اینکه نوبت به من رسید و گفتم هشت سال است خبری از همسر ندارم. گفتند: شما بعد از جلسه باش تا بیشتر صحبت کنیم. جلسه که تمام شد، حاج آقای که مسئول بود یک فهرست که اسم های خارجی در آن نوشته شده بود به من داد و گفت: ببین اسم همسرت در این فهرست هست. نگاه کردم. در صفحه اول اسم همه کسانی که با آن ها نامه نگاری می کردم بود ولی اسم محمد رضا نبود. صفحه را ورق زدم. ناامید بودم که در ورق دوم اسم همسر را پیدا کردم. خوشحال شدم و گفتم این اسم همسر من است. آن آقای مسئول گفت: این ها اسم افسرانی است که در اسارت هم به جنگ ادامه داده اند. این افسران هم آزاد می شوند. گفت: دخترم، برو خانه و کیکت را بیز.

ارتشی رفته و روحانی برگشته بود

انتظار من خیلی طولانی شد ولی می گفتم آخرین نفری که آزاد می شود محمد رضا است. زیاد با هلال احمر تماس می گرفتم تا اینکه یک روز اخبار اعلام کرد آقای ابوترابی به همراه تیمسار خلیان محمدی و تعدادی از افسران آزاد شده اند. خوشحال شدم و ناخودآگاه گفتم: رضا آزاد شد. وقتی فرودگاه می رفتم، با خودم فکر می کردم موهایش سفید شده باشد ولی دیدم خیلی تغییر کرده است. محمد رضا ارتشی رفته بود و روحانی برگشته بود. وقتی آمد، هیچ کسی را نمی شناخت. فقط افتاده بود روی پای پدر و مادرش و گریه می کرد. حتی من را هم نمی شناخت. وقتی رفتم کنارش، خودش را عقب می کشید که مادرشوهرم گفت: همسرت است، معصومه.

سخت ترین زمستان

هاشم علی خانی وقتی بعد از سه سال اسارت برگشت، جای سالمی نداشت. ۹۰ کیلو رفت و ۴۵ کیلو برگشت. گفته بود از بس زمستان ها آب سرد زیرشان سرازیر می کرده اند، همیشه حس می کند خیس است و سردش است. بعد لعنت فرستاده بود به هر چه زمستان است و جنگ و خمپاره و خون و ضد هوایی و خاک ریز و مرگ و اردوگاه. آه از اردوگاه! هاشم را اردوگاه بیچاره کرد. توانش را بعضی ها در اردوگاه موصل از او گرفتند. وقتی برگشت، منصوره او را شبیه یک ماکت دیده بود، درظاهری شبیه انسان و خالی از بدن یک انسان. پرسیده بود: پسر عمو! تویی؟ بعد، از هوش رفته بود. روزهای پرملال بعد، زمان زیادی داشتند برای پرسیدن. یک بار منصوره پرسیده بود: چرا قادت کوتاه شده؟ جواب شنیده بود: خانم، وقتی پای یک درخت آب نریزی، خشک می شود. قدش هم کوتاه می شود. درخت وقتی شاداب و سرسبز است، سر بلند هم هست. هاشم درخت تکیده دردمندی بود که شرمند می نشست گوشه خانه و نای حرف زدن با کسی نداشت. همین دردها هم دست آخر او را کشت. هاشم ارتشی بود و روزهای آخر جنگ، دو سال طعم اسارت را سخت چشید.